



اولین شب تعطیلات در شهر رُم بود! الکسیا، تاسی و دخترعمویشان آنچویتا توی بالکن خانه‌ی عمو برونو، پدر آنچویتا، باهم حرف می‌زدند. وای، چه شام معرکه‌ای! واقعاً شگفت‌انگیز بود: پیتزاهای جورواجور و **سس گوجه‌فرنگی** که روی اسپاگتی ریخته بود. وقتی بستنی‌های خوشمزه را سر میز آوردند، بچه‌ها با خوشحالی تندتند خوردند. آخه گرسنه هم که نباشید، باز هم بستنی خیلی می‌چسبد.

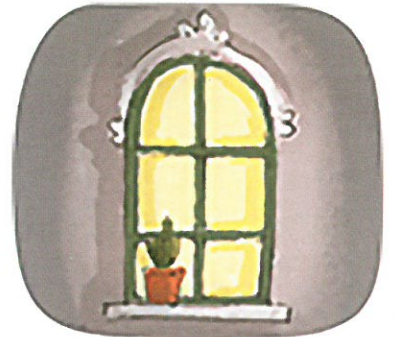
الکسیا گفت: «**بستنی‌های شهر رُم بی‌نظیره! جانمی، طعم نارگیلی و شکلاتی! وای، حرف نداره!**» تاسی که سربه‌سر روکی می‌گذاشت، به‌شوخی پرسید: «**تو از کجا می‌دونی؟ نکنه همه‌ی بستنی‌های دنیا رو خورده‌ای؟**»

خواهر بزرگ‌ترش جواب داد: «نمک‌دون، دوباره نمک ریختی! لکه‌های سس گوجه‌فرنگی روی لباس تو دیده‌ای؟»

تاسی جواب داد: «آخه، تقصیر من نیست که! سعی کردم پاکش کنم، اما دستشویی رستوران عجیب‌غریب بود و هرکاری کردم پاک نشد که نشد. باور کن کم مونده بود دیوونه بشم. دنبال صابون می‌گشتم که شیر آب‌گرم باز شد. یهو آب‌داغ به سروصورت‌م پاشید. اوه! بعد هم خشک‌کن روشن شد و موهام رو شلخته‌پلخته کرد. وای، گوش‌هام داشت می‌سوخت. من هم بی‌خیال شدم. زودی دویدم بیرون. تازه، سروصورت‌م خیس خیس بود.»

من خاص هستم! من خاص هستم!

خودم را با بقیه مقایسه نمی‌کنم، آخه من شبیه هیچ‌کس نیستم! من به شیوه‌ی خودم حرف می‌زنم، آواز می‌خوانم، می‌دوم و می‌خندم. تو چطور؟ چه چیزی تو را منحصر به فرد می‌کند؟



الکسیا و آنچویتا از ته دل می‌خندیدند. روکی و پیکسل، هاپوی آنچویتا، زیرچشمی هم را می‌پاییدند. آن‌ها هنوز همدیگر را نمی‌شناختند.

الکسیا گفت: «تاسی، امروز صبح ویتامین‌ها رو خوردی؟»

تاسی خمیازه کشید و گفت: «نه، نخوردم. آخه ویتامین‌ها توی چمدون بود.»

الکسیا گفت: «یادت هست که مامان چی گفت. **قرار شد حرف‌گوش‌کن و مسئولیت‌پذیر باشی. باید ویتامین‌ها رو سرموقع بخوری.**»

قیافه‌ی تاسی درهم رفت و با اخم گفت: «**آخه، مامان که اینجا نیست.** همه‌ش **رئیس‌بازی درمی‌آری.**»

ناگهان بگوبخند و خوشحالی جایش را داد به اخم‌وتخم و نق‌ونوق.

